

ارباب یخ

نویسنده: هاریون

جلد یکم: آوای مرگ

ویراستار و صفحه آرا: M. Baran

ارائه شده در انجمن سایه سیاه (کلیک کنید)

فصل دوم

به خودم در آینه نگاه کردم، پیراهن سرخ چرمی و شلواری سفید رنگ، هر چند خیلی به هم نمی‌خوردند، اما خب ترکیب بهتری در ذهن نداشتم. داریوش با سر به سمت در اشاره کرد و گفت: «بریم؟» سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و به سمت در حرکت کردیم. آرشین پشت سرم شروع به حرکت کرد، سرعتم را کم کردم و اجازه دادم کمی نزدیکم شود: «نیاز نیست دیگه شلاق بخوری.» وقتی دستور شلاق را داده بودم بیش از حد عصبانی بودم؛ هر چند کار آرشین خیلی احمقانه بود؛ اما آن مجازات هم بیش از اندازه سنگین بود.

نگاه کوتاهی به او انداختم، به نظر می‌رسید به حد کافی تنبیه شده باشد، مطمئن بودم دیگر هیچ‌زمان آن اشتباه را تکرار نمی‌کرد. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم تا به داریوش برسم: «خب برنامه چیه؟»

- به والتیمیر¹ می‌ریم.

- فکر کردم که گفתי امروز تعطیله؟

- ما که قرار نیست بدونیم که دارین پیر کشته شده.

- لبخند محوی زدم، داریوش آدم باهوشی بود. به سمت در عمارت حرکت کردیم.

- حالا که دارین پیر نیست، به نظرت کی مسئول آموزش می‌شه؟

- نمی‌دونم، شاید هیر²، شاید ناب³.

از عمارت خارج شدیم. پرتوی روشن و گرم خورشید روی پوستم احساس خوشایندی در وجودم ایجاد می‌کرد. به سمت آرشین برگشتم: «می‌تونی داخل عمارت بمونی» آرشین به سختی تلاش کرد تا جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد، اما لبخند پهن روی صورتش چیز دیگری نشان می‌داد.

با خوشحالی تعظیمی کرد: «ممنون ارباب هاریون.» داریوش اجازه داد مقداری از آرشین دور شویم، بعد با خنده گفت: «آدم جالبی هستی هاریون» بدون هیچ حسی جواب دادم: «اون فقط یه دختر احمقه، هنوزم باورم نمیشه اون رو به عنوان برده‌ی شخصیم خریدم.»

داریوش متفکرانه پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه یکی دیگه رو به عنوان برده‌ات بخری!»

- آره، وقتی که مُرد.

داریوش تنها به لبخندی اکتفا کرد، در همان لحظه آرابه‌ی کوچکی با سرعت از کنارمان رد شد، با تعجب از داریوش پرسیدم: «اون آرابه بیش از اندازه با سرعت حرکت نمی‌کرد؟ اونم توی محیط شهر؟»

داریوش با کمی مکث جواب داد: «تا حالا ندیده بودم با این سرعت حرکت کنن!» احساسم می‌گفت اتفاقی فراتر از تصوراتم افتاده است، هرچه که بود، می‌دانستم به اخبار مادرم ارتباط نزدیکی دارد.

- گرسنه‌ای؟

جواب دادم: «چطور؟»

- امروز نیاز نیست عجله کنیم، به همین دلیل از سمت بازار می‌رویم. می‌خوام سر راه یکم غذا بگیرم.

سری به تأیید تکان دادم: «فکر خوبیه، منم یکم می‌خورم»

محل آموزش نیروهای مبارزه با شیاطین¹

مردانه² haer

مردانه³ nab

شهر ما به سه قسمت تقسیم شده بود، بخش مرکزی، میانه و حاشیه، در قسمت حاشیه زمین‌های کشاورزی و سربازخانه‌ها قرار داشتند، در قسمت میانه خانه‌های مسکونی، که آن هم خودش به سه قسمت فقیرنشین، مرفه و عادی تقسیم می‌شد. در قسمت مرکزی هم مکان‌های اصلی مانند مغازه‌ها، مراکز درمانی، ساختمان شهرداری و دیگر ساختمان‌های اداری قرار داشت.

در سمت چپ خیابانی که در آن حرکت می‌کردیم، ناگهان نگاهم به پسری افتاد، که از ظاهرش مشخص بود وضع مالی مناسبی ندارد. او در حال جیب‌بری از یک مرد ثروتمند بود. به داریوش اشاره‌ای کردم، اما انگار متوجه‌ی منظورم نشد.

- چی شده؟

دوباره با سر به سمت پسر اشاره کردم: «می‌خواهی یه دزد بگیری؟»
داریوش با مکت جواب داد: «نه، گرسنه‌ام و حوصله ندارم با یه گدا سر و کله بزنم.»

- پس بزار بسپاریمش به بقیه.

سپس با صدای بلند گفتم: «آقا، حواست به جیبت باشه.»

مرد و پسر هر دو به سمتم چرخیدند. پسر به نظر شکه شده بود، زیرا هیچ حرکتی انجام نداد، به نظر بار اولش بود، اما آن مرد که انگار تازه متوجه‌ی نیت پسر شده بود؛ با صدای بلند شروع به فریاد کشیدن کرد. لبخندی زدم و سپس به راهم ادامه دادم. از آشوبی که پشت سرم ایجاد شده بود لذت بردم.

- می‌بینی؟ همیشه نیاز نیست که کارها رو خودت انجام بدی.

داریوش به لبخند محوی اکتفا کرد و چیز دیگری نگفت. زمانی‌که به بازار رسیدیم بوی غذاهای مختلف را با نفس عمیقی استنشام کردم. در شهر سه بازار وجود داشت. بازار صنعت‌گران، مواد غذایی و بازار پرده فروشان.

- خب چی می‌خوری؟

- نظرت راجب سانچ چیه؟

سانچ یک نوع میان وعده بود؛ اما می‌شد آن را به عنوان یک وعده‌ی غذایی هم در نظر گرفت. نوعی نان شکم‌پُر، که به اندازه‌ی کف دست بود. گوشت خام و چند نمونه سبزیجات و مقداری آبلیمو و سُس مخصوص آن، همه‌ی این مواد را با هم ترکیب می‌کردند و سپس داخل لایه‌ای نازک از خمیرنان قرار می‌دادند و بعد داخل اجاق می‌گذاشتند، تا کاملاً بپزد.

- من یکی می‌خورم.

- خوبه، برای خودم سه تا سفارش می‌دم.

به سمت مغازه‌ی کنارمان حرکت کردیم، در واقع زیاد شبیه یک مغازه نبود. چیزی به اسم در ورودی نداشت، و به جای آن یک اُپن از سمت راست تا سمت چپ مغازه کشیده شده بود.

- سلام، چهارتا سانچ.

صاحب مغازه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، و از درون جعبه‌ی روی اُپن چهار عدد سانچ بیرون آورد.

- تازه هست؟

- بله، میشه هشت سکه‌ی برنز.

داریوش یک سکه‌ی نقره به سمت صاحب مغازه انداخت: «بقیه‌اش مال خودت.» سانچ را به دستم داد و قدم زنان دور شدیم، گازی به سانچ زدم، مزه‌ی گرم مواد مختلف تشکیل دهنده‌اش، را در دهانم حس می‌کردم، واقعاً میان وعده‌ی خوبی بود. سانچ دوم را هم از دست داریوش قاپیدم.

- هی، اون مال من بود.

- توی دوستی باید از همه چیز بگذری داریوش.

با اخم گفت: «ولی نه از این.»

نیشخندی زدم و شروع به خوردن سانسج دوم کردم. بعد از ده دقیقه به والتیمیر رسیدیم، همان‌طور که انتظار داشتیم آشوبی بزرگ ایجاد شده بود. اخمی کردم، درواقع خیلی بیشتر از انتظارمان هم بود.

کارپ⁴ فرماندهی والتیمیر با خشم به سمت ما آمد و بدون لحظه‌ای درنگ بر سرمان فریاد کشید: «شما دو تا احمق، تا حالا کدوم گوری بودین؟»

اخمی کردم، از لحن صحبتش چندان خوشم نیامد: «بابت تأخیر عذر می‌خوام فرمانده.»

درحالی که مشخص بود به سختی خشمش را کنترل می‌کند گفت: «سریع‌تر وارد صف بشین.» و اشاره‌ای به کارآموزان رو به رویمان کرد.

سرم را خم کردم و با مشت به قلبم کوبیدم، سپس همراه داریوش به سمت صف حرکت کردیم.

- یکم زیادی عصبانی نبود؟ برای یک لحظه فکر کردم موضوع رو فهمیده.

سری به تأیید تکان دادم: «اوضاع خیلی مشکوکه.»

به انتهای صف رسیدیم و کنار یکی از کارآموزان که اسمش را نمی‌دانستم ایستادیم. کارپ اشاره‌ای به زمین تمرین کرد و فریاد زد: «سریع‌تر خودتون رو گرم کنید.»

شروع به دویدن دور تا دور زمین کردیم. والتیمیر ساختمانی پنج طبقه، به همراه یک زمین برای تمرین کارآموزان بود. طبقه‌ی اول برای نگه داری سلاح بود، و همچنین یک آشپزخانه برای پخت غذا در آن وجود داشت، طبقه‌ی دوم مخصوص تمرینات ورزشی بود. سالنی مجهز از تمامی وسایل پیشرفته‌ی بدنسازی، و طبقه سوم دارای چند سالن برای تمرینات عجیبی بود که آموزش دهنده‌ها اختراع کرده بودند، طبقه‌ی چهارم محل اقامت مسئولین والتیمیر بود، طبقه‌ی پنجم هم محل آموزش کارآموزان جادوگری بود، اما خیلی وقت بود که از آن هیچ استفاده‌ای نشده بود. طبق گفته‌های پدر و مادرم، در گذشته جادوگران زیادی در شهر ما متولد می‌شدند، اما سال‌ها بود که دیگر هیچ جادوگری در شهر متولد نشده بود، و جادوگر اعظم، تنها جادوگر شهر بود که سنی نزدیک به هشتاد سال داشت.

- سریع‌تر بدوین، مثل اعضای گارد مبارزه با شیاطین، نه گداهای ژنده‌پوش خیابون.

با این حرف، سرعت دویدن‌مان را بیشتر کردیم.

- کافیه، به خط شید.

کنار هم، در یک صف واحد ایستادیم.

- امروز نبرد دو نفره رو تمرین می‌کنیم، به گروه‌های دو نفره تقسیم بشید و سلاحتون رو انتخاب کنید.

با داریوش در یک گروه قرار گرفتیم. انتظار داشتیم که امروز هیچ‌گونه تمرینی برای کارآموزان در نظر گرفته نشود، اما انگار مسئولین آموزش چنین نظری نداشتند. سلاح همیشگی‌ام را برداشتم. دو شمشیر فولادی، به سبک شکسته⁵، داریوش هم دو شمشیر فولادی برداشت؛ اما با این تفاوت، که شمشیرهای او نوک تیز بودند.

- کی برای تیم اول داوطلب میشه؟

سارم⁶ و کافن⁷ داوطلب شدند. سارم، هماتی بود که به دستور دارین پیر، به من و داریوش شلاق زده بود. داریوش و من هم‌زمان شمشیرمان را بالا آوردیم؛ علامتی برای داوطلب شدن. کارپ سرش را به نشانه‌ی

تأیید تکان داد: «شروع کنید.»

⁴ مردانه carp

⁵ نوک این شمشیر ها به جای اینکه نوک تیز باشه کج هستش

⁶ مردانه sarm

⁷ مردانه cafen

دستانم را صاف به سمت پایین، و با فاصله از پاهایم نگه داشتم. آرام به سمت گروه رقیب حرکت کردیم، زمانی که دو گروه، در فاصله‌ی دومتری هم‌دیگر قرار گرفتیم، ایستادیم. رو به داریوش گفتم: «سارم مال من.» اخمی کرد، انتظار داشتیم مخالفت کند، اما با سرتأیید کرد. کارپ با صدای بلند گفت: «با شمارش من. سه، دو، یک، حمله کنید.»

سلاح سارم فقط یک چکش جنگی⁸ بود، سلاحی اشتباه در برابر یک جفت شمشیر. سارم نعره‌ای کشید و به سمت حمله‌ور شد، از حمله‌اش جاخالی دادم و شمشیرم را به چکشش گیر دادم و آن را از مسیر منحرف کردم، از چهره‌اش مشخص بود که انرژی زیادی را صرف این ضربه کرده بود، زیرا لحظه‌ای نزدیک بود تعادلش را از دست دهد، به سختی کنترل بدن خود را به دست آورد. این بهترین زمان برای حمله بود، اما ترجیح دادم کمی با او بازی کنم، شاید سارم قدرتش از من بیشتر بود، اما در مهارت مبارزه هرگز...

این بار برای حمله کمی مکث کرد، انگار تصمیم گرفته بود، حساب شده‌تر عمل کند. از سمت چپ به قصد شانه‌ام حمله کرد، شمشیرها را به حالت ضربداری روی هم قرار دادم، روی زانوهایم خم شدم و چکش را از بالای سرم منحرف کردم، کسانی که از چکش جنگی و پُتک به عنوان سلاح استفاده می‌کردند، نمی‌توانستند حملات پرسرعتی از خود نشان دهند؛ زیرا این دو سلاح به علت سنگین بودن، باعث می‌شدند که صاحبانشان در مبارزه، بعد از هر ضربه، مدتی مکث کنند تا آمادگی لازم برای حمله‌ی بعدی را به دست بیاورند؛ و این خود ضعف بزرگی در مبارزه به حساب می‌آمد.

حالا که چکش را از بالای سرم عبور داده بودم، می‌توانستم با یک حرکت مبارزه را تمام کنم، اما برای لذت بیشتر، با پهنای شمشیر ضربه‌ی محکمی به گونه‌اش زدم. از نحوه‌ی پرتاب شدن سارم بر روی زمین متوجه شدم، که در مقدار نیروی وارده به ضربه، کمی زیاده روی کرده‌ام.

دستانش را بالا آورد و با صدای خفه‌ای گفت: «من تسلیم.» همراه با حرف زدن مقدار زیادی خون، از دهانش بیرون ریخت؛ که همین مسئله باعث شده بود کلمات به صورت نامفهوم از دهانش خارج شود. ابروهایم از تعجب بالا رفت، انگار به دندان‌هایش آسیب شدیدی وارد کرده بودم! کمی هم ناامید شدم؛ زیرا انتظار داشتم این مبارزه زمان بیشتری ادامه داشته باشد.

به سمت داریوش و حریفش چرخیدم، به شمشیرم تکیه دادم و نبرد آن‌ها را تماشا کردم. طبق قوانین می‌توانستم به داریوش ملحق شوم و در مبارزه کمکش کنم، اما ترجیح دادم خود او این نبرد را تمام کند.

حریف داریوش برخلاف او فقط با یک شمشیر کوتاه می‌جنگید، اما دو شمشیر داریوش بلند بودند و اگر حریفش به او نزدیک می‌شد، شمشیرهایش عملاً بلااستفاده می‌شدند؛ هرچند نزدیک شدن به مبارزی با دو شمشیر کار آسانی نبود. بعد از ده دقیقه مبارزه‌ی داریوش و حریفش، این جدال با پیروزی داریوش تمام شد؛ هرچند حتی اگر کافن در این نبرد پیروز هم می‌شد، باز هم باید با من می‌جنگید تا گروهش پیروز شود. این مسئله یکی از مشکلات مبارزه‌ی گروهی بود، ضعف هم‌گروهت باعث شکست خودت هم می‌شد.

بعد از پایان مبارزه، کارپ به سمت سارم حرکت کرد و فکش را در دست گرفت و پرسید: «حالت خیلی بده؟» سارم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- پس سریع‌تر برو درماتگاه.

سپس به سمت ما چرخید: «برید توی صف، گروه دوم کی داوطلب میشه؟»

داریوش با خستگی به سمت صف حرکت کرد، معلوم بود خیلی خسته شده.

- مبارزه چطور بود؟

- به یک دقیقه هم نکشید.

⁸ سلاحیه که شبیه پتک هست اما از اون کوچیکتره و بخاطر وزن کمترش سلاح خوبی برای کارآموزان به حساب میاد

- چرا نیومدی گمکم؟
- گفتم شاید دوست داشته باشی تنهایی شکستش بدی.
- سرش را به تأیید تکان داد: «کار خوبی کردی.»
- به انتهای صف رسیدیم. داریوش با خستگی به دو شمشیرش تکیه داد.
- من خیالاتی شدم یا اوضاع این‌طور به نظر می‌رسه، که این‌جا کسی به اسم دارین نمرده؟
- داریوش سرش را با گیجی تکان داد: «امروز همه چیز عجیبه.»
- مبارزه با شمارش من شروع می‌شه، یک، دو....
- در همان هنگام صدای کرکننده‌ای در فضای والتیمیر پیچید، و همه به روی زمین پرتاب شدیم. با سرعت از روی زمین بلند شدم و فریاد زدم: «چی شده؟» هیچ‌کس نمی‌دانست! ناگهان جادوگر اعظم با سرعت از ساختمان اصلی بیرون آمد.
- سریع‌تر گارد بگیرید، دیوار بیرونی نابود شده، شیاطین دارن وارد میشن.
- امکان نداشت! صدها سال بود که آن دیوار دور تا دور شهر به عنوان سپر محافظ ایجاد شده بود، ویران شدنش محال بود. سربازان به سرعت در حال خارج شدن از والتیمیر بودند، ترس و وحشت همه را در بر گرفته بود.
- کارپ که تازه به خودش آمده بود، فریاد کشید: «دروازه‌ها رو ببندید، سپرداران پشت دروازه‌ها مستقر بشن، تیرکمانداران به بالای دیوارها برن، کارآموزان رو به داخل ساختمان منتقل کنید. داریوش، کافن، مارچ⁹ و هاریون، شماها به نیروهای شمشیرزن ملحق بشین»
- بهترین کارآموزان شمشیرزن.
- هافر¹⁰، مارف¹¹ و سیات¹²، شماها به کمانداران ملحق بشین.
- این‌بار هم بهترین کارآموزان کماندار.
- کارپ دهانش را باز کرد که دوباره فریاد بزند، اما صدایش در برابر صدای ویران شدن دروازه خاموش شد. شیاطین وارد شده بودند، اولین بار بود که یک شیطان واقعی را می‌دیدم، نه یک تصویر نقاشی شده.
- موجوداتی زشت و به شدت کریه‌المنظره بودند، دیدنشان مو را به تن آدم سیخ می‌کرد. پشت نیزه‌داران و سپرداران مستقر شدیم، در صورت شکسته شدن صف سپرداران، نیزه داران باید پشت ما قرار می‌گرفتند.
- نابود شدن صف سپرداران به پنج دقیقه هم نکشید! نیزه‌داران به سرعت، به پشت سر ما عقب نشینی کردند.
- نعره‌ای کشیدم و به شیطانی که در سه متری‌ام بود حمله کردم، برخلاف باقی شیاطین که هم اندازه و یا بزرگ‌تر از من بودند، اما این شیطان کوتاه قد بود، پوستی به رنگ سبز داشت و در انتهای مچ دستش، چنگال‌هایی به درازای سی سانتی‌متر وجود داشت.

با زباتی که برایم نامفهوم بود کلماتی را فریاد کشید و به من حمله کرد، دو شمشیرم را به صورت ضربداری روی هم قرار دادم تا از خودم دفاع کرده باشم، اما ضربه‌ای که به شمشیرم وارد کرد، به حدی قوی بود که مرا به روی زمین پرتاب کرد. چنگال‌هایش را به قصد قلبم به پایین حرکت داد، به سختی غلٹی زدم و جانم

⁹ مردانه march

¹⁰ زنانه hafer

¹¹ زنانه marf

¹² مردانه siyat

را نجات دادم، با پرشی از روی زمین بلند شدم، اما چنگال‌هایی که به سمت آمد غافل‌گیرم کرد، خودم را برای در امان نگه داشتن از آن چنگال‌ها دوباره روی زمین انداختم.

چه مرگم شده بود! تمام آموزش‌ها را فراموش کرده بودم، نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را آرام کردم. با سرعت از روی زمین بلند شدم. چند ثانیه‌ای به یکدیگر نگاه کردیم، در یک لحظه وانمود کردم که قصد دارم به سمت کلیه‌اش ضربه بزنم و هردو شمشیرم را به سمت کلیه‌اش حرکت دادم، چنگال‌هایش را برای محافظت از بدنش بالا آورد، اما ناگهان مسیرم را تغییر دادم و خودم را به زیر پاهایش پرتاب کردم و هر دو شمشیر را با قدرت از پایین در بدنش فرو کردم، ضربه‌ای که مطمئناً باعث مرگش می‌شد. به ثانیه‌ای نکشید که خون شیطان روی نیمه‌ی چپ صورتم ریخت، از درد نعره‌ی بلندی کشیدم، خونس مانند اسید صورتم را سوزاند، به سرعت از روی زمین بلند شدم و سعی کردم آن قسمتِ صورتم را با ساعد تمیز کنم، اما تاثیری نداشت. در همان لحظه شیطانی را بالای سرم دیدم، چند کلمه‌ای نامفهوم زیر لب زمزمه کرد و بعد چنگالش را با قدرت به قلبم فرو کرد، دنیا در مقابل چشمانم سیاه شد و در تاریکی سقوط کردم.